

فصل ۴۲

دنریس

دیده‌بانان دوتراکی‌اش آن را شرح داده بودند، اما دنی می‌خواست به چشم خود ببیند. سِر جورا مورمونت با او از میان بیشه‌ای از درختان غان به بالای یک برآمدگی شیبدار ماسه‌سنگی راند. او در نوک برآمدگی به دنی هشدار داد: «به اندازه کافی نزدیکیم.»

دنی افسار مادیانش را کشید و به آن سوی دشت نگاه کرد. جایی که سپاه یونکای راهش را سد کرده بود. ریش‌سپید به او بهترین روش برای شمردن تعداد افراد دشمن را آموخته بود. دنی پس از لحظه‌ای گفت: «پنج هزار نفر.»

سِر جورا اشاره کرد: «نظِرِ منم همینه. اونایی که دو طرف سپاه هستن، مزدورن. نیزه‌دارها و کمانداران سواره، با شمشیر و تبرهایی برای درگیری‌های نزدیک. **پسران دوم**^۱ در جناح چپ، **کلاغ‌های طوفان**^۲ در طرف راست. هر کدوم حدود پانصد نفرن. پرچم‌ها رو میبینید؟»

هارپی یونکای به جای زنجیری طویل، شلاق و قلاده‌ای آهنین در چنگالش داشت. اما مزدورها پرچم‌های خودشان را در زیر پرچم شهرهایی که به آنها خدمت می‌کردند به اهتزاز در آورده بودند؛ در سمت راست چهار کلاغ میان دو صاعقه متقاطع، و در چپ یک شمشیر شکسته. دنی اشاره کرد: «یونکای‌ها خودشون مرکز رو دارن.» از فاصله دور افسران‌شان تفاوتی با افسران آستاپوری نداشتند؛ کلاخ‌خودهای درخشان دراز و ردهایی که با صفحه‌های براق مسی دوخته شده‌اند. «اونایی که تحت فرمانشون هستن سربازای برده‌ان؟»

«بخش بزرگیشون. اما هم‌توان آویژه‌ها نیستن. یونکای به آموزش دادن برده‌های هم‌خوابه معروفه، نه جنگجو.»

«تو چی میگی؟ میتونیم این ارتش رو شکست بدیم؟»

سر جورا گفت: «به آسونی.»

«اما نه بدون خون‌ریزی.» روزی که آستاپور سقوط کرد خون زیادی آجرهای شهر را در خود غرق کرده بود، هرچند مقدار کمی از آن متعلق به او یا افرادش بود.

«ما ممکنه اینجا جنگ رو ببریم، اما با همچین بهایی نمیتونیم شهر رو تسخیر کنیم.»
«کالیسی، این کار خیلی خطرناکه. آستاپور از خودراضی و آسیب‌پذیر بود. یونکای از قبل خبردار شده.»

دنی اندیشید. سپاه برده‌داران در مقایسه با نفراتش کوچک به نظر می‌رسید، اما مزدورها سوار بر اسب بودند. او آنقدر با دوتراکی‌ها سواری کرده بود تا توجه زیادی به آنچه جنگجویان سواره می‌توانند بر سر پیاده‌ها بیاورند داشته باشد. *آویژه‌ها میتونن یورش اونا رو تحمل کنن، اما برده‌های آزاد شده‌ام قتل‌عام میشن.* دنی گفت: «برده‌دارها دوست دارن مذاکره کنن، بهشون خبر بدین که من غروب تو چادرم به حرفاشون گوش میدم. و سردسته‌های مزدورا رو هم دعوت کنین تا به ملاقات من بیان. اما با هم نه. کلاغ‌های طوفان موقع ظهر، پسران دوم دوساعت بعد.»

سر جورا گفت: «هرطور شما مایلید، اما اگه اونا نیومدن ...»

«میان. اونا برای دیدن اژدهایان و شنیدن چیزی که من ممکنه بگم کنجکاون، و باهوش‌هاشون اینو به عنوان یه فرصت برای سنجیدن قدرت من میدونن.» او مادیان نقره‌ای‌اش را بگرداند. «من تو چادرم منتظرشون میومم.»

آسمان خاکستری و تندباد، دنی را تا بازگشتن به سپاهش همراهی کردند. خندق عمیقی که اردوگاهش را احاطه می‌کرد تاکنون تا نیمه حفر شده بود و بیشه پر از آویژه‌هایی بود که مشغول چیدن شاخه‌های درختان غان بودند تا به تیزی میخ شوند. خواجه‌ها نمی‌توانستند در اردوگاهی مستحکم نشده بخوابند، و یا کرم خاکستری اصرار داشت این‌طور باشد. او آنجا مراقب کارها بود. دنی لحظه‌ای ایستاد تا با او صحبت کند. «یونکای برای نبرد آماده شده.»
«این خوبه، علیاحضرت. این‌ها تشنه خون هستن.»

وقتی که دنی به آویژه‌ها فرمان داده بود تا فرملندهانی از میان خودشان انتخاب کنند، کرم خاکستری انتخاب قاطع آنها برای فرماندهی بود. دنی به سر جورا مسئولیت داده بود تا او را برای فرماندهی تعلیم دهد، و شوالیه تبعیدی گفت که تاکنون خواجه جوان سخت‌گیر اما منصف، سریع در یادگیری، خستگی‌ناپذیر، و کاملاً سرسخت در توجه به جزئیات بود.

«اربابان دانا برای مقابله با ما یه ارتش برده جمع کردن.»
 «علیاحضرت، یه برده در یونکای هفت روش برای آه کشیدن و شانزده موقعیت لذت بردن رو یاد میگیره. آویژه‌ها روش سه نیزه رو یاد میگیرن. کرم خاکستری تون امیدواره تا به شما نشون بده.»

یکی از اولین کارهایی که دنی بعد از سقوط آستاپور انجام داد منسوخ کردن رسم دادن روزانه‌ی نام‌های برده‌ایه جدید به آویژه‌ها بود. اکثر کسانی که آزاد به دنیا آمده بودند به اسم‌های زمان تولدشان بازگشتند؛ یا حداقل آنهایی که هنوز نامشان را به خاطر داشتند. دیگران خودشان را به اسم خدایان و قهرمانان نامیدند، و گاهی اوقات سلاح‌ها، جواهرات، و حتی گل‌ها، که نتیجه آن سربازانی می‌شد که بعضی از اسامی آنها به گوش دنی بسیار عجیب و غریب می‌نمود. کرم خاکستری، همان کرم خاکستری باقی مانده بود. وقتی دلیلش را از او پرسید، گفت: «این یک اسم خوش‌یمن. اسمی که این بنده باهاش به دنیا اومد نفرین شده بود. این همون اسمی بود که وقتی اونو برای بردگی گرفتن، روی خودش داشت. اما اسم کرم خاکستری را روزی دریافت کرد که دنریس طوفان‌زاد آزادش کرد.»
 دنی به او گفت: «اگه جنگ آغاز شد، امیدوارم کرم خاکستری به اندازه‌ی دلآوری، از خودش خرد نشون بده. به هر برده‌ای که فرار کرد یا سلاحش رو زمین انداخت امان بده. هرچی کمتر کشته بشن، افراد بیشتری باقی میمونن تا بعدش به ما ملحق بشن.»
 «این بنده یادش میمونه.»

«میدونم که همینطوره. ظهر توی چادر من باش. زمانی که با سرکرده‌های مزدورها مذاکره میکنم، میخوام تو همراه بقیه‌ی فرمانده‌هام اونجا باشی.» دنی نقره‌ایش را به سوی اردوگاه راند.

چادرها در ردیف‌هایی منظم درون محدوده‌ای که آویژه‌ها ایجاد کرده بودند، به همراه چادر بلندِ طلایی خودش در مرکز، برپا شده بودند. دومین اردوگاه پنج برابر بزرگتر، پراکنده و نابسامان، آن طرف تر نزدیک اردوگاه خودش برپا شده بود؛ اردوگاه دوم هیچ خندق، چادر، نگهبان و افسارگاه نداشت. افرادی که اسب یا قاطر داشتند از ترس امکان دزدیده شدن آنها کنارشان خوابیده بودند. بزها، گوسفندها، و سگ‌های نیمه گرسنه آزادانه میان انبوهی از زنان، کودکان، و پیرمردها پرسه می‌زدند. دنی آستاپور را در دست انجمنی از برده‌های سابق به سرپرستی یک درمان‌گر، یک دانشور و یک راهب واگذار کرده بود. اندیشید، مردانی

نغمه ای از یخ و آتش / ۷

خرمند و عادل. با این وجود ده‌ها هزار نفر ترجیح دادند او را تا یونکای دنبال کنن، تا اینکه در آستاپور باقی بمانن. من شهر رو بهشون دادم، و بیشترشون وحشتزده‌تر از اونی بودن که قبولش کنن.

ارتش ناموزون مردمان آزاد شده، سپاه دنی را کوچک جلوه می‌داد، اما آنها بیشتر سربار بودند تا سودمند. شاید یکی از هر صد نفر یک الاغ، شتر، یا گاو نری داشت؛ اکثراً اسلحه‌های غارت شده از بعضی اسلحه‌خانه‌های برده‌داران را حمل می‌کردند، اما از هر ده نفر فقط یکی برای جنگیدن به لندازه کافی قوی بود، و هیچ‌کدام آموزش ندیده بودند. آنها مانند ملخ‌ها در درختان صندل، زمینی که از آن می‌گذشتند را برهنه می‌کردند. با این وجود دنی نمی‌توانست همانطور که سر جورا و خون‌سوارانش اصرار داشتند، خود را مجاب به رها کردنشان کند. بهشون گفته بودم آزادین. نمیتونم الان بهشون بگم آزاد نیستن تا به من ملحق بشن. به دود برخاسته از آتش غذایشان خیره شد و آهش را فرو برد. او ممکن بود بهترین سربازهای پیاده در دنیا را داشته باشد، اما بدترین‌شان را هم داشت. آریستان ریش سفید بیرون ورودی چادرش ایستاد بود، درحالی که بلواس نیرومند چهار زانو بر روی چمنزاری در آن نزدیکی نشسته بود و مشغول خوردن یک کاسه انجیر بود. وظیفه‌ی محافظت از دنی در راه‌پیمایی‌ها بر دوش آنها بود. او ژاگو، اگو، و راخارو را علاوه بر خون‌سوار، گو خیش هم کرده بود، و حالا بیشتر آنها را برای فرماندهی دوتراکی‌هایش نیاز داشت تا محافظت از خودش. کالاسارش بسیار کوچک، با تقریباً سی و اندی جنگجوی سواره بود، که بیشترشان پسرهای فاقد موی بافته و پیرمردان قامت خمیده بودند. با این وجود این همه‌ی اسب‌هایی بود که او داشت، و جرأت نمی‌کرد بدون آنها پیش برود. ممکن بود همانطور که سر جورا ادعا می‌کرد آویژه‌ها برترین نیروهای پیاده در تمام دنیا باشند، اما او به طلایه‌دار و همراهی‌کننده هم احتیاج داشت.

دنی داخل چادر به ریش‌سپید گفت: «یونکایی‌ها جنگیدن رو انتخاب میکنن.» ابری و ژیکوی زمین را فرش کردند، درحالی که میساندی یک شاخه‌ی عود را برای خوشبو کردن هوای غبارآلود روشن کرد. دروگون و ریگال بالای چند کوسن خوابیده و دور یکدیگر چنبره زده

بودند، اما ویسریون بر روی لبه‌ی وان خالی دنی نشسته بود. «میساندی، یونکایی‌ها به چه زبونی صحبت میکنند، والیریایی؟»

کودک گفت: «بله، علیاحضرت، یه لهجه متفاوت از آستاپوری، اما به قدر کافی شبیه هستن تا بفهمید. برده‌دارها خودشون رو اربابان دانا^۱ صدا میزنن.»

«دانا؟» دنی روی کوسنی چهارزانو نشست و ویسریون بال‌های سفید و طلایی‌اش را گشود و به سمت او پرواز کرد. درحالی که دنی پشت شاخ‌های ازدها، قسمت فلس‌دار سرش را می‌خاراند، گفت: «معلوم میشه که اونا چقدر دانا هستن.»

سر جورا مورمنت یک ساعت بعد به همراه سه سرکرده‌ی کلاغ‌های طوفان بازگشت. آنها پره‌های مشکی رنگی بر روی کلاخودهای جلاخورده‌یشان نصب کرده بودند و ادعا می‌کردند همگی در شرافت و مقام برابر هستند. دنی آنها را همانطور که ایری و ژیکوی شراب می‌ریختند، بررسی کرد. **پرندهال نا گزن**^۲ یک گیسکاری درشت‌هیكل با صورتی پهن و موهای سیاه درحال خاکستری شدن بود؛ **سالور کچل**^۳ یک زخم پیچ و تاب‌دار بر روی گونه‌ی رنگ پریده‌ی کارتی‌اش داشت؛ و **داریونا هاریس**^۴ حتی به‌عنوان یک تایروشی هم بیش از حد پر زرق و برق بود. ریش‌هایش که در سه شاخک چاک خورده بود و به رنگی آبی درآمد بود، همانند رنگ چشمان و موهای مجعدش که به یقه لباسش می‌رسیدند. سبیل‌های نوک تیزش رنگی طلایی داشتند. تمام لباس‌هایش سایه‌هایی از رنگ زرد داشتند؛ اطلسی پف‌کرده مایری به رنگ گره از یقه و سرآستین‌هایش بیرون زده بود، نیم‌تنه‌ی بی‌آستینش با مدال‌های برنجی به شکل قاصدک دوخته شده بود، و تزئیناتی طلاکاری شده از چکمه‌های بلند چرمی‌اش تا ران‌ها بالا خزیده بود. دستکش‌های زرد مخملین چرم درون کمربندی از حلقه‌های لایی فرو رفته و ناخن‌هایش به رنگ آبی در آمده بود.

Wise Masters - ۱

Prendahl na Ghezn - ۲

Sallor the Bald - ۳

Daario Naharis - ۴

اما این پرنده ناگزن بود که از جانب مزدوران صحبت کرد. او گفت: «شما بهتره شورشی هاتون رو جای دیگه ای ببرید، شما آستاپور رو با خیانت گرفتید، اما یونکای به این آسونی سقوط نمیکنه.»

دنی گفت: «پانصد نفر از کلاغ‌های طوفانی شما در مقابل ده هزار نفر از آویژه‌هام. من فقط یه دختر جوانم و روش‌های جنگیدن رو نمیدونم، اما بازم به نظرم این احتمال خیلی ضعیفه.» پرنده گفت: «کلاغ‌های طوفان تنها نیمون.»

«کلاغ‌های طوفان اصلاً نیمون. اونا با اولین نشونه‌ی صاعقه پرواز میکنن. شاید شما همین الان باید پرواز کنین. شنیدم که مزدورها به پیمان شکنی معروفن. وفادار بودن چه سودی برای شما داره، وقتی پسران دوم موضعشون رو تغییر بدن؟»

پرنده بدون اینکه تحت تاثیر قرار بگیرد اصرار کرد: «این اتفاق نمیوفته، و اگه هم افتاد، اهمیتی نداره. پسران دوم هیچی نیستن. ما در کنار مردان بی‌باک یونکای می‌جنگیم.» هنگامی که دنی سرش را برگرداند، زنگوله‌های جفتی میان طره موهایش به نرمی صدا داد. «شما کنار پسرای هم‌خوابه نیزه به‌دست می‌جنگین. وقتی جنگ شروع شد، فکر امان خواستن رو نکنید، اما همین حالا به من ملحق بشین، و میتونین طلاهایی که یونکای‌ها بهتون پرداخت کردن رو نگه دارین و درکنارش یه سهمی از غارت نصیبتون بشه، همراه پاداشی بزرگ‌تر وقتی که وارد قلمرو خودم شدم. برای اربابان دانا بجنگید، و دستمزدتون مرگه. فکر میکنین وقتی پای دیوارها آویژه‌هام دارن شما رو قتل عام میکنن، یونکای دروازه‌هاش رو باز میکنه؟»

«زن، تو مثل کون زر زر میکنی، و حرفات همونقدر بی‌معنیه.»

دنی به آرامی خندید: «زن؟ این قراره توهین به من باشه؟ اگه تو رو یه مرد میدونستم، این سیلی رو بی‌جواب نمیذاشتم.» دنی به چشمان خیره او نگاه کرد. «من دنیس طوفان‌زاد از خاندان تارگرین، ناسوخته، مادر اژدهایان، کالیسی سواران دروگو، و ملکه هفت پادشاهی وستروس هستم.»

پرنده ناگزن گفت: «چیزی که تو هستی، فاحشه‌ی یه اسب‌سالاره. وقتی خوردت کردیم، تو رو واسه بچه آوردن به نریانم میدم.»

بلواس نیرومند آرخش را بیرون کشید: «بلواس نیرومند زبان زشتش را به ملکه کوچولو میده، اگه اون دوست داشته باشه.»

دنی لبخند زد: «بلواس، نه. من به این مردان امان دادم. بهم بگید، کلاغ‌های طوفان برده هستن یا آزاد؟»

سالور اعلام کرد: «ما گروهی از مردان آزادییم.»

دنی ایستاد: «خوبه. برگردید و به برادرهاتون اونچه من گفتم رو بگید، اون وقت ممکنه

بعضیاشون طلا و افتخار رو به مرگ ترجیح بدن. من فردا ازتون جواب میخوام.»

سرکردگان کلاغ‌های طوفان هم زمان به پاخواستند. پرندها ناگزن گفت: «جوابمون نه!»

همراهانش به دنبال او از چادر بیرون رفتند... اما داریو ناهاریس همانطور که می‌رفت نگاهی

مختصر به عقب انداخت، و سرش را به نشانه خداحافظی مؤدبانه‌ای خم کرد.

دو ساعت بعد فرمانده پسران دوم به تنهایی از راه رسید. آشکار شد که او یک براووسی

بلندبالا با چشمانی سبز کم‌رنگ است، با ریش‌های قرمز و طلایی پرپشت که تقریباً به

کمر بندش می‌رسید. نام او مرو^۱ بود، اما خودش را حرامزاده تایتان می‌نامید.

مرو فوراً شرابش را سرکشید، دهانش را با پشت دست پاک کرد، و با نگاهی هرزه به دنی

چشم دوخت. «مطمئنم که خواهر دوقلوت رو توی یه فاحشه‌خونه تو زادگاهم کردم. یا شاید

خودت بودی؟»

«فکر نکنم. شک ندارم همچین مرد با عظمتی رو به خاطر می‌آوردم.»

«بله، همینطور. هیچ زنی هرگز حرامزاده‌ی تایتان رو فراموش نکرده.» براووسی جامش را به

سمت ژیکوی گرفت. «نظرت چیه این لباس‌ها رو در بیاری و بیای رو پام بشینی؟ اگه منو

راضی کنی، ممکنه پسران دوم رو سمت شما بیارم.»

«اگه پسران دومت رو طرف من بیاری، ممکنه ندم تو رو اخته کنن.»

مرد درشت‌اندام بلند خندید. «دختر کوچولو، یه بار زن دیگه‌ای سعی کرد با دندوناش منو اخته

کنه. الان اون هیچ دندونی نداره، اما هنوز من شمشیرم به همون بلندی و کلفتی همیشه

هست. میخواین بیمارمش بیرون و بهتون نشون بدم؟»

دنی جرعه‌ای شراب نوشید: «نیازی نیست. بعد از اینکه خواجه‌هام اونو کندن، میتونم توی

وقت فراغت بررسیش کنم. این درسته که من فقط یه دختر جوانم، و اصول جنگی رو